

امروز روز مادر است

روزی روزگاری...

نویسنده و تصویر گر:
حسین کشتکار



عصر، زنگ تعطیلی کلاس که زده شد بدون معطلی کتاب و دفترم را جمع کردم و آماده رفتن شدم که پریسا آمد کنارم و گفت نسرین داری میری؟ با کتایه گفتم نه قراره امشبو همین جا تو کلاس بمونم! تو هم پایه‌ای؟ پریسا گفت بی مزه منظورم اینه که داری میری خونه، وایسا با هم بریم. گفتم من عجله دارم، اگه میخای بیایی زود باش. پریسا که کنجکاو شده بود گفت تو هیچ‌وقت برای رفتن به خونه عجله نمی‌کردی، طوری شده؟ گفتم درسته آخه می‌خوام قبل از رفتن به خونه یه کادو بخرم. پریسا گفت کادو واسه کی؟ دیگر منتظر نشدم و کوله مدرسه‌ام را به دوش گرفتم و به پریسا گفتم راه بیفت تو راه بهت میگم. با هم چند مغازه را دیدیم اما آن چیزی که می‌خواستیم را پیدا نکردم. هوا داشت تاریک می‌شد، گفتم اون چیزی که میخوام بخرم گیرم نمیداد. پریسا گفت بگو چی میخوای، شاید بتونیم کمکت کنم. گفتم راستش میخوام یه پیراهن گلدار بخرم واسه روز مادر، میخوام به مامانم کادو بدم. پریسا گفت دختر تو برای خریدن خیلی وسواسی هستی، این همه مغازه رفتیم انواع لباس‌های رنگارنگ بود و گلدار و متنوع چرا نخردی؟

آخه اون‌ی که میخوام نیست. یه بافتنی گلدار دیدم خیلی قشنگه میخوام مثلشو واسه مامانم بخرم اما انگار نیست.

خب حالا چرا اصرار داری یکی مثل اونو بخری؟

چریان داره.

چه جریانی؟ میشه بگی.

چند وقت پیش زری خانم همسایه‌مون آمده بود خونه ما یه ژاکت گلدار پوشیده بود مامان خیلی خوشش اومد. آرزو کردم کاش می‌تونستم یکی مثل اون بپوشم. میخوام روز مادر بهش کادو بدم.

خب میتونی از همسایتون بپرسی از کجا خریده. بریم از همون جا بخریم.

نه روم نمیشه.

پس بیا از خیر اون بگذر الانم داره دیر میشه بریم یه دونه شبیه اون پیدا کنیم قال قضیه رو بکن. مهم اینه که با کادو دادن از مادرت قدر دانی بکنی.

باشه چاره‌ای نیست.

وارد اولین فروشگاه شدیم و یک ژاکت انتخاب کردیم. به پریسا گفتم راستی تو نمیخوای برای مامانت کادو بخری؟ پریسا به تأمل گفت دوس دارم ولی... و دیگه ادامه نداد. از سکوتش حدس زدم که حتماً به خاطر مشکلی قادر به خریدن نیست. پریسا علاوه بر اینکه هم‌کلاسی‌ام بود با او همسایه دیوار به دیوار هم بودیم. آنها خانواده متوسطی بودند، پدرش کارگر ساختمانی بود. خواستم بگویم اگر می‌خواهد

به او پول قرض بدهم تا او هم برای مادرش کادو بخرد اما ترسیدم خجالت بکشد. پیراهن را که انتخاب کردم پای صندوق فروشگاه رفته و بعد از پرداخت پول فوراً از مغازه بیرون آمدم. هوا تقریباً تاریک شده بود. سوز و سرمای بهمن ماه تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. از فروشگاه که بیرون آمدم چند متر آن طرف‌تر صدایی ما را به خودمان آورد. به طرف صدا برگشتیم دختر کی ۱۲ ساله که لباس‌های کهنه به تن داشت یک جعبه پر از پاکت نامه به طرفمان گرفته بود و از مادر خواست می‌کرد از او فال بخریم. پریسا به دخترک گفت نه عزیزم ما اهل فال و مال نیستیم. بعد همان‌طور که گوشه لباسم را می‌کشید گفت بیا بریم دیره. هنوز چند قدم دور نشده بودیم که دخترک فال فروش گفت تو رو جان مادرتان ازم فال بخرید. قسم دختر باعث شد دلم به حالش بسوزد. به پریسا گفتم بیا پاکت فال برداریم. پریسا گفت بابا اینا همه‌اش لکیه. گفتم عیبی نداره بعد از دختر پرسیدم فالت چنده؟ دختر که فهمیده بود قصد خرید داریم فوراً پاکت را جلویمان گرفت و با خوشحالی گفت هر چی عشقتونه. پریسا گفت هر چی که نمیشه، بگو قیمت هر پاکت چنده؟ دخترک دوباره گفت راستش هر پاکت ۵ هزار تومن اما شما بردارید هر چی کرمتون بود بدید. من یک اسکناس ۱۰ هزار تومنی دادم و یک پاکت برداشتم و از پریسا هم خواستم یکی هم او بردارد. دخترک گفت امیدوارم تا یکی دو ساعت دیگه چند نفر آدم بامرام مثل شما پیدا بشن ازم فال بخرند تا پول خرید کادوی روز

مادر برام جور بشه. با گفتن این جمله دلم به حال دخترک سوخت. سؤال کردم تا حالا چندتا فروختی؟ دخترک سرش را پایین انداخت و گفت راستش به غیر از دوتای شما هنوز هیچی. قبلاً وضع بهتر بود اما این روزا کسب و کار خیلی بد شده. پرسیدم مادر تو خیلی دوس داری؟ دخترک نگاه معنی‌داری کرد و گفت مگه تو مادرت رو دوس نداری؟ گفتم چرا اندازه یک دنیا. دخترک گفت من بیشتر چون هم جای پدرمه و هم مادر. بعد آرام‌اشکی که از گونه‌اش که به خاطر سردی هوا قرمز شده بود پایین لغزید و قبل از اینکه به چانه برسد با آستین کهنه‌اش پاک کرد. از این حرف دخترک فهمیدم پدر ندارد. خواستم بیشتر بپرسم که دوباره پریسا دستم را کشید و گفت ایششش نسرین تو چقدر سریش این شدی بیا بریم به مترو نمی‌رسیم!ا. چند قدم همراه پریسا رفتم اما فوراً برگشتم. فکری به ذهنم رسید، به دخترک گفتم همه فال‌ها تو می‌خرم منتها به جای پول این لباس نو رو بهت میدم و بدون اینکه منتظر جواب بشم همه پاکت‌ها را برداشتم و ژاکت را به دخترک دادم. دخترک که از این کارم هاج و واج مانده بود ساکت ایستاده و به پاکت لباس خیره شده بود. پریسا نهیب زد معلومه چه کار می‌کنی؟! از غروب تا حالا علاف شدیم که آخرش بدیش بره؟! واقعاً که. در راه باز گشت مدام پریسا غر می‌زد و می‌پرسید حالا واسه مامانت میخوای چه کار کنی؟ گفتم هیچی از مامانم عذرخواهی می‌کنم. در سالن انتظار مترو روی صندلی نشسته و منتظر قطار بودیم. خانمی

میانسال کیسه سیاه‌رنگ بزرگی در دست داشت، نزدیک ما آمد و کیسه بزرگ سیاه را زمین گذاشت و کنار دست ما نشست و شروع کرد به گلایه کردن از نامرادی روزگار و سختی‌های زندگی و می‌گفت یک سالی است شوهرش بیکار شده، می‌گفت تو کارخونه کاشی‌سازی کار می‌کرده، به خاطر تورم کارخونه تعطیل شده فعلاً بیکار شده و مجبور شده برای چرخاندن چرخ زندگی از صبح تا غروب برای فروش اجناسش از این‌واگن به واگن دیگه برود تا شاید پول نان و بخور نمیری گیر بیاره. بعد از آه افسوس از من پرسید تو چی دخترم تا حالا چند تا فال فروختی؟ از سؤال زن علت درد دل‌هایش را فهمیدم. زن با دیدن پاکت فال‌ها فکر کرده بود ما هم مثل او فروشنده دوره‌گرد هستیم. با لبخندی گفتم ما دوره‌گرد نیستیم، اعتقادی به فال و این حرف‌ها ندارم. زن گفت درسته قبول که فال و این حرف‌ها مبنایی نداره ولی اگه خدا بخواد کاری رو درست کنه میتونه. گفتم بله اگه خدا بخواد اون یه حرف دیگه است بعد یک پاکت تعارفش کردم و گفتم یکی بردار. زن گفت مگه نگفتی اعتقادی نداری؟ گفتم چرا ولی به خواندن شعر حافظ که می‌ارزه. زن لبخندی زد و یک پاکت برداشت و همان‌جا بازش کرد و بلند خواند ...بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر بار دگر روزگار چون شکر آید

زن گفت به‌به حافظ عجب شعری گفته. کاش فال حقیقت داشت. گفتم مهم نیست، مهم اینه که آدم نباید امیدش رو از خدا قطع کنه. گفت درسته دخترم شما نوجوان هستید و دلتون پاکه برام دعا کنید. گفتم چشم دعا می‌کنم خدا به‌زودی براتون گشایشی کنه. کم‌کم صدای آمدن قطار به گوش می‌رسید و من و پریسا آماده شدیم برای سوار شدن. هنگام سوار شدن داخل واگن زن زودتر از ما سوار شد و بلافاصله بعد از حرکت قطار مشغول تبلیغ برای اجناسش شد. به ایستگاه مقصد نزدیک می‌شدیم و آماده می‌شدیم تا با توقف قطار خارج شویم که متوجه صدای آشنایی از پشت سر شدیم:

...دختر خانم‌ها لطفاً وایسین کارتون دارم. برگشتم همان زن دوره‌گرد بود، با خوشحالی گفت میخوام مُسْتَلَقِ بهتون بدم. با تعجب گفتم واسه چی؟ زن دوره‌گرد از داخل کیسه سیاه دو لباس زنانه جلویم گرفت و گفت اینم پاداش شما به‌خاطر اون فال حافظ، همین الان شوهرم زنگ زد و گفت بهش خبر دادن کارخونه دومر تبه میخواد راه بیفته و ارزش خواستن از شنبه برگرده سرکار. خندیدم و گفتم خب خدا را شکر... نیازی هم به هدیه دادن نیست. این لطف خداست نه فال حافظ. زن با اصرار لباس‌ها رو به دستم داد و گفت خیلی خب هر چی بگی همون دعای شما کار خودشو کرد دلم میخواد حالا که دلمو شاد کردین منم... جمعیت در حال خارج شدن از قطار نگذاشت زن دوره‌گرد حرفش را تمام کند و همگی با فشار بیرون رفتیم. نزدیک خانه که رسیدیم یکی از لباس‌ها را به پریسا دادم و گفتم بیا تو هم کادو کن بده مامانت. پریسا خندید و گفت اوسا کریم دوتا بهمون برگردون اما با کلی علافی... گفتم درسته در عوض چند نفر خوشحال شدن.

خاطرات آقا از مادر مکرمه‌شان



پدر و مادر، پدر و مادر خیلی خوبی بودند. مادرم یک خانم بسیار فهمیده، باسواد، کتابخوان، دارای ذوق شعری و هنری، حافظ‌شناس - البته حافظ‌شناس که می‌گویم، نه به معنای علمی و اینها، به معنای مأنوس بودن با دیوان حافظ - و باقرآن کاملاً آشنا بود و صدای خوشی هم داشت.

وقتی بچه بودیم، همه می‌نشستیم و مادرم قرآن می‌خواند؛ خیلی هم قرآن را شیرین و قشنگ می‌خواند. ما بچه‌ها دورش جمع می‌شدیم و برایمان به مناسبت، آیه‌هایی را که در مورد زندگی پیامبران است، می‌گفت. من خودم اولین بار، زندگی حضرت موسی(ع)، زندگی حضرت ابراهیم(ع) و بعضی پیامبران دیگر را از مادرم - به این مناسبت - شنیدم. قرآن که می‌خواند، به آیهاتی که نام پیامبران در آن است می‌رسید، بنا می‌کرد به شرح دادن.

بعضی از شعرهای حافظ که هنوز - بعد از سنین نزدیک ۶۰ سالگی - یادم است، از شعرهایی است که آن وقت از مادرم شنیدم. از جمله، این دو بیت یادم است:

سحر چون خسرو خاور عَلم در کوهساران زد

به دست مرحمت یارم در اقیانواران زد

دوش دیدم که ملالت در میخانه زند

گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

(مادرم) خانمی بود خیلی مهربان، خیلی فهمیده و فرزندانش را هم - البته مثل همه مادران - دوست می‌داشت و رعایت آنها را می‌کرد.

گفت و شنود رهبر معظم انقلاب
با جمعی از نوجوانان و جوانان ۱۳۷۶/۱۱/۱۴

قدرشناسی سردار دل‌ها از مادر



یکی از خبرنگاران می‌گوید شهید سردار سلیمانی در جمع حاضران در منزل پدری‌اش که به مناسبت فوت مادرش جمع شده بودند خاطره‌ای را تعریف کرد و از آنان درخواست کرد در زمان حیاتش این خاطره را منتشر نکنند.

خبرنگار گفت: سردار ابتدا بر ایمان از جایگاه و حرمت مادر صحبت کرد و گفت: این مطلبی را که می‌گویم جایی منتشر نکنید. شهید سلیمانی گفت: همیشه دلم می‌خواست کف پای مادرم را ببوسم ولی نمی‌دانم چرا این توفیق نصیب نمی‌شد. آخرین بار قبل از مرگ مادرم که اینجا آمدم (منزل پدری سردار) بالاخره سعادت پیدا کردم و کف پای مادرم را بوسیدم. با خودم فکر می‌کردم حتماً رفتنی‌ام که خدا توفیق داد و این حاجتم برآورده شد. سردار در حالی که اشک جاری شده بر گونه‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: نمی‌دانستم دیگر این‌پاهای خسته را نخواهم دید تا دوباره فرصت بوسیدن داشته باشم.

داستان تصویری: هدیه روز مادر

